

● سروده‌ی شکوه قاسم‌نیا  
● تصویرگر: معصومه کنشایی

ایران ما پُر از نور  
مانند آسمان است  
نیروی دریایی‌اش  
پُر زور و قهرمان است

۷  
آذر  
روز  
نیروی دریایی



ستاره‌ای درخشید  
که ماه آسمان شد  
نور امام هفتم  
چراغ راهمان شد

۹  
آذر  
ولادت  
امام موسی کاظم (ع)



نگو که پَر ندارم  
نگو شکسته بالم  
پرواز کن پرنده  
بگو که خوش به حالم

۱۲  
آذر  
روز جهانی  
معلولین



چهل شب و چهل روز  
چهل تا شمع پُر نور...  
داغ شهادت او  
از دل ما نشد دور

۲۲  
آذر  
اربعین حسینی



آبی آسمان کو؟  
خورشید ما کجا رفت؟  
پیامبر خوب ما  
از این جهان چرا رفت؟

۳۰  
آذر  
وفات  
پیامبر اکرم (ص)



# به یادِ تو



از فاطمه به فاطمه (س)

فاطمه جان، مامانم  
خیلی تو را دوست داره  
دلش می خواد اسمتو  
هی به زبون بیاره

اسم مرا «فاطمه»  
به یاد تو گذاشته  
صد آفرین به مامان  
چه انتخابی داشته!

● شکوه (فاطمه) قاسم نیا  
● تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان





# من! من! من!

اگر تمام دنیا مدرسه بود، چی می شد؟  
آن وقت همه ی آدم ها به مدرسه می رفتند. با سواد می شدند و کتاب می خواندند.  
اما همه ی دنیا که مدرسه نیست. پس نوبتی باید به مدرسه رفت و درس خواند.  
نوبت پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها که نیست. نوبت پدر و مادرها هم نیست.  
حالا نوبت کی شده که به مدرسه برود؟

- من! من! من!

کی دوست دارد با سواد بشود و کتاب بخواند؟

- من! من! من!

پس خوش به حال تو که به مدرسه می روی  
و کتاب می خوانی!



● تصویرگر: حدیثه قربان



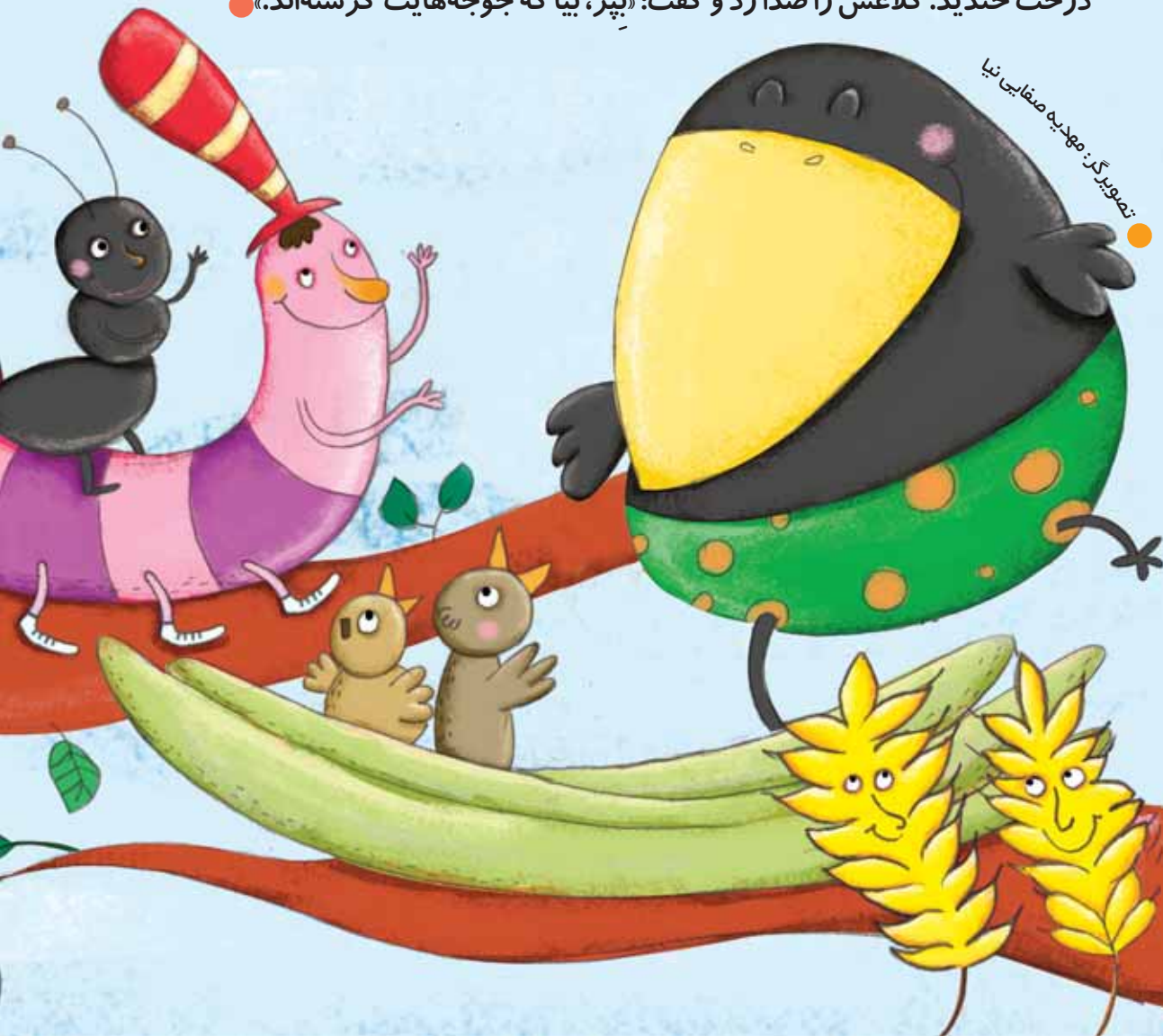


# خورشید و کلاغ

• طاهره خردور

مورچه سردش شده بود. گفت: «خورشید خانم آفتاب کن.»  
خورشید نشنید. هیچی ندید، اما هزار پا که روی درخت بود. شنید. پای اول و پای دوم و پای هزارمش را گذاشت جلو و بالا رفت. بعد هم داد کشید: «خورشید خانم آفتاب کن.»  
خورشید نشنید. هیچی ندید، اما درخت که شنید. درخت برگ‌هایش را تکان داد و گفت: «خورشید خانم آفتاب کن.»  
خورشید نشنید. هیچی ندید، اما کلاغه که شنید. بال‌هایش را باز کرد و پَرید به آسمان. خورشید را ندید، اما ابره را که دید. یک نوک و دو نوک و چند نوک زد به ابره. ابره سوراخ شد. باران شرشر بارید. جمع شد و کوچک شد و از جلوی خورشید رفت کنار. آن وقت خورشید خانم همه چیز را دید. آفتابش را روی زمین کشید. مورچه گرمش شد و رفت دنبال کار و بارش. هزارپا با هزارتا پایش از درخت بالا و بالاتر رفت. درخت خندید. کلاغش را صدا زد و گفت: «پَر، بیا که جوجه‌هایت گرسنه‌اند.»

تصویرگر: مهدیه صفایی نیا



# خورشید و مورچه

یک روز صبح زود، مورچه سیاهه به خورشید خانم گفت:  
«آفتاب کن!»

خورشید خانم آفتاب کرد.

مورچه سیاهه گفت: «یک مشت برنج تو آب کن!»

خورشید خانم یک مشت برنج را تو آب کرد. دانه‌های برنج تا عصر خیس خوردند. جوانه زدند.

عصر، مورچه گفت: «خورشید خانم، جوانه‌ها را گرم کن.»

خورشید خانم گفت: «نه دیگه، خسته شدم. خوابم می‌آید.» و خوابید.

شب شد. مورچه سیاهه ماند و جوانه‌های برنج. با خودش گفت:

«اگر تا صبح صبر کنم، جوانه‌ها می‌پوسند.»

از این لانه به آن لانه رفت و بقیه‌ی مورچه‌ها را خبر کرد. مورچه‌ها آمدند و به صف شدند. جوانه‌ها را بردند و کاشتند.

صبح که خورشید خانم آمد، دید مورچه‌ها، جوانه‌ها را کاشته‌اند. از خستگی کنار هم خوابیده‌اند.

دلش برای آن‌ها سوخت. تند و تند تابید. جوانه‌ها زود بزرگ شدند.

مورچه سیاهه از خواب پرید. دید به! به! همه جا پُر از برنج است.

داد زد: «آهای بچه‌ها! بلند شوید که غذای زمستان‌مان آماده

است.»

مورچه‌ها بیدار شدند و انبارهایشان را پُر از برنج کردند ●



# ننه گندمه و خاله برنجه

یک روز ننه گندمه، کاسه‌اش را برداشت و رفت در خانه‌ی خاله برنجه. در زد و گفت: «سلام همسایه، توی انبارت، آب داری؟ آفتاب داری؟ بچه‌ام مریضه، انبارم خالیه. اگر داری، یک قطره آب و یک ذره آفتاب به من بده، فردا که شد پس می‌آرم.»

خاله برنجه کاسه را گرفت و رفت توی انبارش را گشت. نه آب داشت و نه آفتاب. خجالت کشید که کاسه را خالی برگرداند.

رفت و در خانه‌ی **جودانه** رازد و گفت: «سلام همسایه، توی انبارت آب و آفتاب داری؟»



جودانه گفت: «به تو چه!»

برنجه گفت: «برای خودم نمی‌خوام. برای گندمه می‌خوام. بچه‌اش مریضه و انبارش خالی.»

جودانه گفت: «به من چه!»



شکوه قاسم نیا ● تصویرگر: میترا عبداللهی

برنجه گفت: «از من خواست، نداشتم. تو اگر داری به من  
قرض بده. فردا که شد پس می آرم.»  
جودانه گفت: «دارم که دارم. زیاد هم دارم. یک عالمه...  
اما نمی دم. مال خودمه.»  
و در را بست و رفت تو.  
خاله برنجه اولش خیلی ناراحت شد. با خودش گفت:  
«ای داد بی داد! داشت و نداد.»  
اما بعدش گفت: «نداد که نداد! خدا می دهد.»  
بعد هم یک پایش را توی خاک محکم کرد و خودش  
را کشید بالا. زور زد و از توی خاک آمد بیرون.  
یک قطره باران از ابر گرفت. یک ذره آفتاب از خورشید  
گرفت. ریخت توی کاسه. فرستاد پایین، در خانه ی ننه گندمه.  
خودش هم همان جور یک پا در هوا ماند زیر آفتاب و باران.  
قصه ی ما به سر رسید.  
آب و آفتاب به ننه گندمه رسید.  
رو سفیدی به خاله برنجه رسید.  
رو سیاهی هم به جودانه  
ماند که ماند.



# عصبانی

مادر شیشه شیر نی نی را آماده کرد.



نه، خودم می دهم.

باید من شیر نی نی را بدهم!



باید برایش کتاب بخوانم.

مگر نگفتم به بیچه دست نزن.



نی نی گفت، بیایم پیشش.

زود بیا پایین.









ارغوان غلامی  
تصویرگر: میثرا چرخیان



# بالش من

بالش من، یک بالش بزرگ مهربان است. هر وقت دلم می گیرد، او را بغل می کنم  
و گریه می کنم. آن وقت بالش عزیزم را ناز می کنم تا خوابم ببرد.

# تاریکی

شب که می شود، ماما چراغ ها را خاموش می کند.  
همه جا تاریک می شود. من از تاریکی نمی ترسم.  
من و تاریکی با هم دوست هستیم.  
دوتایی می رویم زیر پتو و آن قدر با هم حرف می زنیم تا خوابمان ببرد.





# خدای من

من هر شب که می‌خواهم کیسه‌ی آشغال را به کوچه ببرم، می‌ترسم.  
از چی؟ از تاریکی شب.  
هی بهانه می‌آورم تا آن را نبرم.  
می‌شود کاری بکنی که من هم مثل بابا، شجاع بشوم؟

## بَه! بَه!

بابا نان سنگک تازه را دوست دارد.  
امروز رفتم و از نانویی سرِ کوچه برایش نان سنگک تازه خریدم.  
خدای من، شکر که نان‌های خوش‌مزه به ما دادی!





# من و دخترخاله

دخترخاله‌ام آمد با هم بازی کنیم. اسباب بازی‌ها را یکی یکی آوردیم. اول با عروسک‌ها بازی کردیم. خسته شدیم. بعد خاله بازی کردیم. بعد عروسک‌ها را بردیم توی حیاط. بعدش باز هم خسته شدیم. وقت برنامه کودک که شد تلویزیون را روشن کردم. مامان آمد گفت: «وای! این همه اسباب بازی روی زمین! زود جمعشان کنید.» من گفتم: «می‌خواهیم تلویزیون نگاه کنیم.» مامان گفت: «تا کاری را تمام نکرده‌اید، کار دیگری نکنید.» دخترخاله گفت: «ما بازی کردیم. بازیمان تمام شد.» مامان گفت: «بازی وقتی تمام می‌شود که اسباب بازی‌ها را سر جای‌شان گذاشته باشید.»

بعد تلویزیون را خاموش کرد و گفت: «زود باشید.»

من و دخترخاله اسباب بازی‌ها را جمع کردیم و گذاشتیم سر جای‌شان. کارمان تمام شد و رفتیم کار تازه را شروع کردیم. کار تازه‌مان، دیدن برنامه‌ی کودک بود.



علیرضا منوچری  
تصویرگر: نسیم بهاری





محمد حسن حسینی

# سَمورخان

سمورخان کارش دُرست کردن سدّ توی رودخانه بود. یک روز، سنگی را توی رودخانه گذاشت. آب آمد سنگ را بُرد. یک سنگ بزرگ تر توی رودخانه گذاشت، اما زور آب زیاد بود. باز هم سنگ را بُرد. سمورخان گفت: «ای بابا، این که نشد. سدّ من را خراب می کنی؟» بعد یک فکری کرد. دو تا سنگ بزرگ را روی هم گذاشت و آورد توی آب. بعد دوید و دو تا سنگ دیگر آورد. آب یک سنگ را بُرد. سمورخان سه تا سنگ آورد. آب دو تا را بُرد. کم کم سنگ ها زیاد شدند. آب دیگر زورش به سنگ ها نرسید.

این طوری شد که یک سدّ حسابی جلوی آب دُرست شد. سمورخان برنده شد. بالای سدّ ایستاد و خوش حالی کرد.

# تو کی هستی؟

تُپلی و تُپلو توی آسمان پرواز می کردند.  
رسیدند به دود و دودکش.



تُپلی رفت و روی درخت نشست.





ناگهان آسمان ابری شد و باران بارید.

چه باران خوبی!  
حالم جا آمد

حالم جا آمد.  
چه باران خوبی!

تپلو هم آمد و روی دیوار نشست.

تپلی گم شد!  
کج رفت؟

باران، سیاهی را از روی پرهای تپلی و تپلو شست. آن وقت هم دیگر را شناختند و خوش حال شدند.

چه خوب شد من  
هم تو را پیدا کردم،  
تپلی!

چه خوب شد تو را  
پیدا کردم تپلو!

# سفر ژله‌ای‌ها



بازی، بازی

روی لباس هر کدام از  
ژله‌ای‌ها یک حرف نوشته  
شده، تو با این حرف‌ها **ه**  
کلمه درست کن و روی  
تخته‌ی بالا بنویس.  
مثل: آرام و...

ژله‌ای‌ها وسایل کار  
بابا و اسباب بازی‌ها  
را جابه‌جا کرده‌اند.  
تو دور وسایل بابا را  
خط بکش.





۴ کلید بابا و مامان  
و بچه‌ها گم شده  
است که همه شبیه  
به هم هستند. آن‌ها  
را پیدا و رنگ کن.



مامان با کدام ظرف‌ها  
می‌تواند از منبع، آب  
بردارد. دور ظرف‌ها یک  
خط بسته بکش.



ژله‌ای توپ فوتبالش را گم  
کرده است، آن را پیدا کن و  
روی آن علامت بزن.



# سَرِخ



قصه گو: بچه ها، فکر کنید آتل و متل در حالی که هر کدام بارانی پوشیده اند، عقب عقب از این طرف و آن طرف می آیند. این ها که آمدند... آن هم عقب عقب!... الان به هم می خورند!... خوردند به هم!... ذره بین هم که دستشان است.



**آتل:** تویی!

**متل:** تویی! من دنبال چیزی می گردم.

**آتل:** من هم همین طور. بهتره بر گردیم.

**قصه گو:** بله این دو تا دنبال چیزی

می گشتند که می رسند به من.

**آتل:** خودشه. پیدایش کردیم.

**متل:** زود بگو شب حادثه کجا بودی؟

**متل:** هم دستات کی ها هستند؟

**قصه گو:** چی شده؟ کدام حادثه؟ کدام هم دست؟ اصلا بگوید بینم شما

کی هستید؟

**آتل:** کار آگاه آتل در خدمت شما.

**متل:** کار آگاه متل در خدمت شما.

**قصه گو:** (می خندد) شما که من را نصف جان کردید. خُب،

حالا به من بگوید منظور تان از این کارها چیه؟

**آتل:** ما می خواهیم بدانیم کدام درخت آزاری، برگ های سبز

درختها را زرد می کند و می ریزد روی زمین.

نگاه کن همه جا پر از برگ درخت شده.

**قصه گو:** این که معلوم است. کار پاییز است.







**آتل:** آهای پاییز هر جا هستی  
خودت را نشون بده.  
**قصه گو:** پاییز که آدم نیست.  
**مئل:** هر چه می خواد باشه.  
باید ادب بشه.

**آتل:** باید بفهمه که نباید برگ درخت‌ها را بکنه.

**قصه گو:** پاییز یک فصل است، مثل زمستان، مثل بهار، مثل تابستان. وقتی  
پاییز بیاید، هوا کم کم سرد می شود. برگ درخت‌ها زرد می شود. کلاغ‌ها  
قار قار می کنند، گردو و فندق‌ها را توی لانه‌شان انبار می کنند. مورچه‌ها بار  
می برند، دانه به انبار می برند.  
**آتل:** یعنی ما اشتباه کردیم.

**قصه گو:** دُرسته، اما برای بهتر شناختن پاییز بد نیست که دنبال  
نشانه‌های پاییز بگردید.

**آتل:** چه نشانه‌هایی؟

**قصه گو:** خودتان بگردید و پیدا کنید.

**مئل:** باشه. آتل جون دوتایی می گردیم.

یکی من پیدا می کنم، یکی تو پیدا کن.

**قصه گو:** آتل و مئل شروع کردند به گشتن.

گشتند و گشتند و دوباره رسیدند به من.

**آتل:** من پیدا کردم!

**مئل:** من هم پیدا کردم!

**قصه گو:** اما اشتباه کردید. من از

نشانه‌های پاییز نیستم. من می‌روم  
تا شما توی طبیعت دنبال نشانه‌های

پاییز بگردید. خداحافظ!





● مصطفی رحماندوست ● تصویرگر: سحر حقگو

# قیچ قیچ قیچی

تا هفته‌ی پیش موهای چموش هم مثل موهای مמוש بلند بود. یک روز آقای بابا دست چموش را گرفت و بُرد آرایشگاه. آقای بابا به آرایشگر گفت: «لطفاً موهای چموش را کوتاه کنید.» چموش دلش نمی‌خواست به آرایشگاه برود و موهایش را کوتاه کند. نه این که از موهای بلند خوشش می‌آمد، نه، او از آرایشگاه می‌ترسید. آرایشگر لبخند زد. چموش را روی صندلی نشانده. یک پیش‌بند سفید به گردنش بست و مشغول کار شد. صدای قیچ قیچ قیچی که بلند شد، حال چموش بد شد. کوتاه کردن مو درد نداشت؛ ولی چموش می‌ترسید. یک دفعه چموش توی آینه، قیچی را دید. ترسید. از روی صندلی پایین پرید و فرار کرد.





به خانه که رسید، خانم مامان و ماموش قاه قاه به او خندیدند. خانم مامان آینه آورد تا چموش خودش را توی آینه ببیند. وای! چه قیافه‌ای پیدا کرده بود! نصف موهای سرش بلند بود و نصف دیگرش کوتاه شده بود. چموش از کاری که کرده بود پشیمان شده بود، اما خجالت می‌کشید به آرایشگاه برگردد. صدای در بلند شد. خانم مامان رفت و در را باز کرد. آقای بابا بود که دنبال چموش آمده بود. آقای بابا، لب‌های خندان خانم مامان و چموش را که دید، همه چیز را فهمید. چیزی نگفت. دست چموش را گرفت و برگشتند آرایشگاه.

حالا چند روز است که موهای چموش پسرانه شده است. او دیگر از قچ قچ قیچی هم نمی‌ترسد.



# قطار بازی

هو هو، چیش چیش. قطار بسازیم با دور ریختنی‌ها.

## چیزهایی که لازم داریم:

- چند تا جعبه‌ی خالی، مثل جعبه‌ی خرما و...
- خرده کاغذ رنگی یا کاغذ روزنامه
- مقداری نخ کاموا یا نخ‌های جعبه‌ی شیرینی
- چسب، قیچی، ماژیک
- چند تا مداد خیلی کوچولو که دیگر قابل استفاده نیستند.



کار دستی

حالا با کمک پدر یا مادر دست به کار شو.



جعبه‌های خالی را بردار. دور آن‌ها را کاغذهای رنگی یا روزنامه بچسبان. (این‌ها واگن‌های قطار تو هستند.)

اجرا: زهرا هوشیار ● تصویرگر: شیوا ضیایی







چند تا گردی روی مقوّا بکش. آن‌ها را با ماژیک یا کاغذهای رنگی تزیین کن. (این‌ها، چرخ‌های قطار تو هستند.)



با قیچی روی هر جعبه دو یا سه تا پنجره درست کن.



دو طرف جعبه‌ها را سوراخ کن و نخ را از آن‌ها رد کن. جعبه‌ها را با این نخ‌ها به هم وصل کن.  
(برای آن‌که نخ‌ها از جعبه جدا نشوند، اول نخ را از سوراخ جعبه رد کن. بعد سر نخ را به یک مداد کوچک بزن.)

**قطار آماده است.  
مسافرها را سوار کن و راه بیفت.  
هوهو چیش چیش...**





## آبِ آنار

چند تا آنار تو باغه  
صاحبشون کلاغه  
کلاغه مهر بونه  
آنار می خوام، می دونه  
به من می گه: «قاروقار  
بفرما آب آنار!»

● مریم هاشم پور

## تور و بلور

آنار دونه دونه  
تو کاسه‌ی بلوره  
کاسه کجاس؟ رو میزه  
زیرش یه تکه توره

آنار ترش و شیرین  
قرمز و دونه ریزه  
هر کی دلش خواست، بیاد  
مامان برایش بریزه

● شراره وظیفه‌شناس



## انار و بابا

کاسه پُر از اناره  
انار دونه دونه  
منتظرِ بابام  
تا برسه به خونه  
وای، دهنم آب افتاد  
کاش بابا زودتر بیاد  
دلم انار و بابا  
هر دو را با هم می‌خواد

● شاهده شفيعی

## انارِ دونه دونه

چیده مامان روی میز  
انجیر و توت و مویز

آجیل شیرین و شور  
میوه‌های جورواجور

انار دونه دونه  
مهمون می‌آد به خونه

باز ننه سرما می‌آد  
با خاله یلدا می‌آد

● بابک نیک طلب



# آی دلم! وای دلم!



آخمولک و خندونک



گوجه‌ای



قلقلی



بلالی



کوفته‌ای




قلمی



لفللی

آن‌ها اول آخمولک بودند و بعد خندونک شدند.  
ولی چی شد که این جوری شد؟

آن وقت‌ها  آخمو بود. چرا؟ چون چاق و شکمو بود. ورزش هم نمی‌کرد. تا دلش می‌خواست چیپس و پُفک و هله هوله می‌خورد. میوه‌ها را هم نَشسته می‌خورد. روز به روز چاق‌تر و شکم‌گنده‌تر می‌شد. تا این که... آی وای! دلم، آخ دلم! دلش درد گرفت. حالش چنان بد شد که نگو و نپرس. دوید و رفت دست‌شویی. نه یک‌بار، نه دوبار، ده بار!







••• از بس که چاق و شکمو است.

••• نه ورزش می‌کند. نه پیپر پیپر می‌کند.

••• همه‌اش پای تلویزیون است.

••• همه‌اش یا خواب است  
یا می‌خواهد بخوابد.

••• از همه بدتر میوه‌ها را هم نشسته می‌خورد.

••• دیگر نمی‌خورم.

••• دیگر چیپس و پُفک نمی‌خورم. آی دلم!

••• ورزش می‌کنم... آخ دلم!

••• تلویزیون کم‌تر نگاه می‌کنم... دلم!

و همه‌ی این کارها را کرد.

و این جوری بود. این جوری شد.

آخمولک بود، خندونک شد.



# غولِ سَرِما

غول سرما خوش حال و خندان دوید و پرید. رفت به آسمان.  
تنوره کشید. داد زد: «ابر سیاه آوردم، خورشید خانم رو بُردم. حالا توی این سیاهی، می‌میرند مرغ و ماهی. یخ می‌زنند همه‌ی گل‌ها، خشک می‌شوند همه‌ی درخت‌ها. هرچی که دیدم، می‌برم، هرچی که خواستم، می‌خورم.»  
همه‌ی آدم‌ها، ماهی‌های دریا، پرنده‌های هوا، حتی شیر و پلنگ‌ها ترسیدند و دویدند، رفتند و توی خانه‌هایشان قایم شدند.  
فقط یکی ماند، یک قاصدک.  
قاصدک از میان دود و سیاهی پَر کشید و رفت به آن بالا بالاها تا خورشید را پیدا کند.  
غول سیاه او را که دید، دُنبالش دوید.  
همه داد زدند: «آهای قاصدک! ندو و نرو. غول سرما سیاه است، دشمن خورشید و ماه است. تو دلش پُر از آتیش است، یک فوتت کند دود می‌شوی. می‌میری و نابود می‌شوی.  
اما قاصدک خندید و گفت: «غول سیاه زورش به من نمی‌رسد.»  
غوله شنید. لَجش گرفت و دُنبالش دوید. تنوره کشید.  
قاصدک تندتر پرید. رسید به دریا. غوله را دُنبال خودش کشید.  
غوله با آتش رفت روی دریا. یخ دریاها آب شد.  
نهنگه از زیر آب آمد روی آب. غوله را هُلپی خورد و گفت: «به! به! چه کباب گرم و نرمی!»  
قاصدک صبر نکرد. بالاتر پرید. رفت و رسید به پشت کوه. داد کشید: «خورشید خانم آفتاب کن.»  
خورشید خانم از پشت کوه در آمد. آفتاب کرد. یخ روی زمین را آب کرد ●



# خورشید و برف

خورشید خانم صبح زود از خواب پاشد. چشم هایش را مالید. همه خواب بودند. گفت: «هنوز زود است آفتاب کنم. می‌روم هر کاری دلم خواست می‌کنم.»

بعد رفت بالای کوه. برف‌های کوه را مثل بستنی لیس زد. گفت: «آخیش! چه کیفی دارد! دلم خنک شد.» بعد پرید توی دریا شنا شنا کرد. گفت: «وای! چه آب خنکی!»

خورشید خانم داغ بود. آب دریا گرم شد. پیس پیس پیس، بخار شد. بخارها رفتند بالا. ابر شدند. آسمان پر از ابر شد.

خورشید خانم رفت لای ابرها، خودش را خشک کرد. ابرها نرم بودند مثل بالش، مثل لحاف، مثل تشک. خورشید خانم خوابش برد. خبری از خورشید خانم نشد.

خروس‌ها قوقولی قوقو کردند. آفتاب گردان‌ها صدا زدند: «خورشید خانم، کجایی؟ پس چرا نمی‌آیی؟ پاشو، پاشو، آفتاب کن. یخ زمین را آب کن.»

خورشید خانم از لای ابرها، صدای آن‌ها را شنید. گفت: «وای! وای! وای! دیدی چی شد؟ دیرم شد. الان می‌آیم.»

بعد تندتند ابرها را کنار زد. آسمان صاف صاف شد. **خورشید خانم آفتاب کرد.**

آفتاب گردان‌ها که دنبال خورشید خانم، توی آسمان این ور و آن ور را نگاه می‌کردند، شاد شدند. خندیدند.

خورشید خانم یواشکی توی دلش گفت: «آخیش! چه کیفی داد بازی بازی! فردا زودتر بلند می‌شوم! باز هم بازی بازی می‌کنم، اما باید مواظب باشم، خوابم نبرد.»



تصویرگر: سیدمیثم موسوی



## چتری

● کلاغه از جوجه اش پرسید:  
«چرا موهایت را چتری زده‌ای؟»  
جوجه کلاغه گفت: «برای این که  
زیر باران خیس نشوم.»

مجید راستی



## گردو

● جوجه کلاغه هر چی گردو از مامانش می گرفت،  
قایم می کرد. مامان کلاغه گفت: «چرا نمی خوری؟»  
جوجه کلاغه گفت: «می خواهم جمع کنم، زیاد که  
شد، برایم خورشت فسنجان بپزی.»  
طاهره خردور

## اسباب گشتی

این هم خانم هشت پا. شاید کم دارد یک پا!







## چتر نجات

● باران آمد. چتره باز نشد،  
رفت و از چتر نجات کمک خواست.  
اعظم اسلامی



## قورقار

● قورباغه پرید تو گلی کلاغ.  
کلاغ گفت: «قار قور... زود بیا بیرون!»  
قورباغه گفت: «قورقار...  
گیر کردم این تو!»  
زهره خداجوی

## گرگ ترسو

● گرگ در خانه‌ی مامان بُزی را زد.  
مامان بُزی شاخ‌دار در را باز کرد.  
گرگ ترسید. گفت: «ببخشید  
آشغال دارید ببرم سر کوجه؟»  
محمد حسن حسینی

● فروزنده خداجو ● تصویرگر: نسیم بهاری



این طوری بود که خانم هشت پا،  
اسباب کشی کرد.

مسابقه‌ی

دوستانِ آب

برای کلاس اولی‌ها و پیش‌دستانی‌ها



نقاشی بکشید

قصه بنویسید

موضوع نقاشی: من آب را هدر نمی‌دهم.

موضوع قصه: من آب را دوست دارم.

از پدر یا مادر تان بخواهید قصه را همان‌طور که می‌گویید، بنویسند.

این مسابقه جایزه هم دارد.

✓ ده جایزه برای ده نفر!

✓ صد جایزه برای صد نفر!

✓ یک کارت تشکر برای هر نفر!

زمان شرکت در مسابقه تا پایان دی ماه ۹۳

نقاشی یا قصه را به یکی از دو نشانی زیر بفرستید:

نشانی پستی: تهران - صندوق پستی ۶۵۶۷-۱۵۸۷۵

رایانامه: [koodak@roshdmag.ir](mailto:koodak@roshdmag.ir)